

این کتاب تخیلی و مناسب برای بالای ۱۸ سال است.

۲۵۱۵۸۴۸

نارنگران رؤیا

پسران کلان

کتاب دوم

مکی اسبقواتر

www.ketab.ir

برگردان

زهرا لاری



سرشناسه: غارتگران رؤیا - کتاب دوم

پدیدآورنده: مگی استیفوآتر

مشخصات نشر: کرج: طلوع ققنوس،

شابک چاپی: ۹۷۸-۶۲۲-۵۸۷۱-۱۸-۲

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۵۸۷۱-۱۲-۰

فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: ع. به انگلیسی The Dream Thieves

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱

موضوع: Young Adoult Fiction American - 21st century

شناسه افزوده: لاری، زهرا، ۱۳۵۹ - مترجم

ده‌بندی کنگره: Ps۳۶۰۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۸۷۷۹۲

عنوان: غارتگران رؤیا - کتاب دوم

نویسنده: مگی استیفوآتر

برگردان: زهرا لاری

ویراستار: ناهید علیخانی

سال و نوبت چاپ: ۱۴۰۳ شمسی، چاپ اول، نسخه، آوای آرامش

شابک چاپی: ۹۷۸-۶۲۲-۵۸۷۱-۱۸-۲

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۵۸۷۱-۱۲-۰

ناشر: طلوع ققنوس

سال انتشار: ۲۰۱۲

سال ترجمه: ۱۴۰۲

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: انتشارات طلوع ققنوس

قیمت چاپی: ۰۰۰۰۰ هزار تومان

Email: Na2@Alikhani@yahoo.com

کلیه حقوق کتاب برای ناشر محفوظ است.

پیشگفتار

راز چیز عجیبی است.

به گمانم سه نوع راز وجود دارد. یک شکل معمولش که همه با آن آشنا هستند! که حداقل به دو نفر نیاز دارد. یکی که آن را نگه دارد و یکی که هرگز از آن خبردار نشود. نوع دومش سخت‌تر است. رازی که از خودتان مخفی می‌کنید. طوری که هر روزه هزاران نفر از اعتراف به آن شانه خالی می‌کنند و هیچ‌کدام نمی‌دانند که رازهایی که هرگز اعتراف نمی‌کنند فقط و فقط در یک کلمه خلاصه شده! من می‌ترسم...

و سومین نوع راز که پنهان ترین و بیش رازی است که هیچ‌کس از آن خبر ندارد. یا اگر زمانی هم کسی خبر داشته، با خود به گور برده است! رازی بسی محرمانه و بیهوده‌ای که هنوز کشف نشده است، چون هرگز کسی به دنبال آن نبوده است.

گاهی اوقات در برخی موارد نادر، یک راز کشف نشده باقی می‌ماند، چون آن قدر بزرگ است که ذهن گنجایش آن را ندارد و آن قدر عجیب و وسیع و وحشتناک که نمی‌توان به آن فکر کرد.

همه‌ی ما رازهایی در زندگی داریم. یا حافظ رازی هستیم یا کسی که رازی از او مخفی شده است و یا شاید کسی باشیم که نقش بازی می‌کند و یا بازی می‌خورد. رازها و سوسک‌ها... اینها چیزهایی هستند که در آخر برای ما باقی می‌مانند.

رونان لینچ کسی بود که همه نوع رازی در زندگی‌اش داشت. اولین رازش مربوط به پدرش بود. نایل لینچ شاعری مغرور! نوازنده‌ی بی‌عرضه و بدشانس جذابی که در بلفاست بزرگ شده بود، اما در کامبریا به دنیا آمده بود و رونان او را بیشتر از هر چیز دیگری دوست داشت.

اگر چه نایل سرکش و شیطان بود، اما لنینچ‌ها پول‌دار بودند. حرفه‌ی نایل مرموز بود. زمانی برای ماه‌ها ناپدید شد! هر چند... فهمیدن اینکه به‌خاطر شغل بوده یا به‌خاطر اوباش بودنش! کار حضرت فیل بوده! و همیشه هم با هدایا، جواهر و مبالغ غیرقابل‌تصور پول برمی‌گشت، اما برای رونان، شگفت‌انگیزترین چیز خود نایل بود. هر جدایی گویی آخرین دیدار بود! پس هر بازگشتی؛ مانند یک معجزه بود.

نایل لنینچ به پسر دومی گفته بود. «وقتی من به دنیا آمدم، خدا قالب آدمی رو اون قدر محکم شکست که زمین لرزید.»

یک دروغ شاخ‌دار! چون اگر خدا واقعاً قالب خلقت نایل را شکسته بود؟! پس چرا بیست سال بعد او را به یک خط تولید تبدیل کرده بود

تا رونان و دو برادرش، دکلن و متیو را بسازد. این سه برادر چیزی جز کپی‌های خوش‌تیپی از پدرشان نبودند، هرچند هر کدام جنبه‌ی متفاوتی از نایل را نشان می‌دادند. دکلن همانند پدرش فرصتی را به دست می‌آورد و از آن استفاده می‌کرد. فرهای متیو با جذابیت و شوخ‌طبعی نایل زیباتر شده بود و رونان تمام ویژگی‌های باقی‌مانده را به ارث برده بود. چشمان درخشان و لبخندی ساخته شده برای جنگ.

هیچ‌کدام چیزی از مادرشان به ارث نبرده بودند. اگر کسی از نایل پرسیده باشد! این شکلی می‌باشد؟ و اگر او را بشناسید، حتماً جوابش این بوده! «یه زلزله‌ی واقعی. چهار و یک‌دهم ریشتر. اگر هر مقیاسی کمتر از چهار بود، قالب فقط ترک می‌خورد، نمی‌شکست.»

آن زمان، هدف رونان باورکردن نبود، اما همان کافی بود، چون پدرش احترام و ستایش می‌خواست، نه اعتماد.

نایل گفته بود. «و تو رونان.» همیشه رونان را متفاوت از بقیه‌ی کلمات می‌گفت. گویی اصلاً می‌خواست کلمه‌ی دیگری بگوید... مانند چاقو یا سم یا انتقام! و در آخرین لحظه اسم او را می‌گفت. «وقتی تو به دنیا

آمدی، رودخانه‌ها خشک شدن و گاو و گوسفندان شهرستان را کینگهام خون گریه کردند.»

نایل این داستان را چندین بار تعریف کرده بود، اما مادر رونان، آورو را، اصرار داشت که دروغ است. او می‌گفت وقتی رونان به دنیا آمد، تمام درختان گل دادند و کلاغ‌های هنریتا خندیدند.

وقتی پدر و مادرش درمورد تولد او بگومگو می‌کردند، رونان هیچگاه نگفته بود که شاید هر دو داستان درست باشد.

یک‌بار دکلن، بزرگ‌ترین برادر لینچ پرسیده بود. «وقتی من به دنیا آمدم چه اتفاقی افتاد؟»

نایل لینچ به او نگاه کرده و گفته بود. «من نمی‌دونم! اینجا نبودم.» وقتی نایل اسم دکلن را می‌گفت، همیشه به نظر می‌رسید که می‌خواهد بگوید دکلین.

و بعد نایل برای یک ماه مادر ناپدید شد. رونان از فرصت استفاده کرد و بارنز، مزرعه‌ی وسیع لینچ را به دنبال نشانه‌ای از محل درآمد نایل جستجو کرد. سرنخی از شغل پدرش به دست نیاورد؛ اما یک بریده‌ی کهنه‌ی روزنامه را در یک جعبه فلزی زنگ‌زده پیدا کرد. تاریخ آن مربوط به سال تولد پدرش بود. خیلی ساده، زلزله‌ی ۱۸۸۱ استفن را که در شمال انگلستان و جنوب اسکاتلند احساس شده بود، گزارش کرده بود. چهار و یک‌دهم ریشتر. مقیاس کمتر از چهاری که نمی‌شکست، فقط ترک می‌خورد.

آن شب، نایل لینچ در تاریکی به خانه آمد و وقتی از خواب بیدار شد، رونان را دید که در اتاق خواب اصلی سفید و کوچک، بالای سرش ایستاده است. آفتاب صبح، هر دوی آنها را به صورت یک فرشته‌ی برفی درآورده بود که بهترین بخش یک دروغ بود.

صورت نایل، آغشته به خون و گلبرگ‌های آبی بود.

نایل گفت: «همین حالا داشتم خواب روز تولدت و می‌دیدم رونان.» و خون‌روی پیشانی‌اش را پاک کرد تا به رونان نشان دهد که زیرش زخمی

نیست. گلبرگ‌هایی که آغشته به خون شده بودند، به شکل ستاره‌های کوچکی درآمده بودند. رونان از اینکه مطمئن بود آنها زاییده‌ی ذهن پدرش هستند! شگفت‌زده شد. هیچ‌وقت تا این اندازه از چیزی مطمئن نبود. ناگهان جهان بی‌نهایت شکاف خورد و گسترش پیدا کرد. رونان به پدرش گفت: «من می‌دونم از کجا پول میاوری.» پدرش گفت: «پس به کسی نگو.»

این اولین راز بود.

راز دوم به طور کامل پنهان بود. رونان آن را نگفت. به آن فکر کرد. رونان هیچ‌وقت آن را به زبان نیاورد، همان رازی که از خودش پنهان می‌کرد.

اما بازهم در گوشه و کنار شایعه می‌شد.

و بعد این یکی راز: سه سال بعد! رونان خواب خودرو دوستش، ریچارد سی گانسی، بوم را دید. گانسی همه چیز را در اختیار او می‌گذاشت، به جز اسلحه. نه اسلحه، نه این کاماروی به شدت رنگارنگ مدل خود ۱۹۷۳ خودش را که تاشی اره‌سپاه داشت. در بیداری، رونان فقط روی صندلی شاگردراننده می‌نمست. چراکه وقتی گانسی از شهر می‌رفت، سوئیچ را با خودش می‌برد.

اما در خواب رونان، گانسی حضور نداشت و فقط کامارو بود. خودرو در گوشه‌ی شیب‌دار یک پارکینگ متروکه پارک بود و کوه‌ها در دوردست به رنگ آبی درآمده بودند. رونان دستگیره‌ی در سمت راننده را گرفته بود. امتحان کرد که چقدر محکم آن را گرفته! فقط در حد یک رُیا بود و فقط به اندازه‌ای قابل توجه بود که به باز کردن در امید داشته باشد. اره! همین کافی بود. رونان در صندلی راننده فرورفت. کوه و پارکینگ رُیا بودند، اما بوی فضای داخل خودرو خاطره بود. بنزین و ویفر و کفی و سال‌هایی که به سرعت می‌گذشتند.

رونان فکر کرد، «سوئیچ تو خودروست.» و آنجا بود. سوئیچ مثل میوه‌ای فلزی از استارت آویزان بود و رونان مدتی طولانی در ذهنش.

آن را نگه داشت. سوئیچ را از رؤیا به خاطره و دوباره از خاطره به رؤیا برد و بعد آن را در میان مشتش گرفت. چرم نرم و لبه‌ی فرسوده‌ی زنجیر ساعتش را احساس می‌کرد؛ حس سردی و باریکی فلز سرد. حلقه و کلید صندوق عقب؛ اما واقعی کلید استارت بین انگشتانش... و بعد از خواب بیدار شد. وقتی دستش را باز کرد، سوئیچ کف دستش بود.

رؤیا به واقعیت.
و این راز سوم بود.

www.ketab.ir